بیل فلزی سوراخ سوراخ بزرگی به من برخورد کرد. چند لحظه روی آن بیل سوار بودم تا لیز خوردم و افتادم روی چیزی که شبیه یک گُل بود. اما نه گل واقعی؛ بلکه گلی که روی چیزی نقش شده باشد. به این ترتیب از تعداد زیادی از همراهانم جدا شدم و چسبیدم به گوشه گل.

خودم را به کناری کشیدم از حجم لیزی که به آن چسبیده بودم چند لحظه توجهم را خارج کردم و به ساعت بزرگی که به دیوار اتاقش چسبیده بود خیره شدم. خودم را چسباندم به گوشه ای تا از بیل فلزی کوچ تری که هر لحظه به من نزدیک تر میشد دور بمانم. بیل کوچک هر بار چند تا از همقطار هایم را میبرد و آن ها را وارد یک حجم سرخ رنگ می کرد. از همین جا میدیدم که اره های سفید رنگ تیزی هم قطارانم را قطعه قطعه می‌کند. چند ثانیه طول می کشید و بعد دوباره حمله آغاز میشد. من چشمم به ساعت بود همان ساعت دیواری چوبی که به دیوار اتاق چسبانده بود. بالاخره حرکت بیل متوقف شد و چند ثانیه بعد من و تعداد معدودی از بازماندگان نجات یافته از بیل فلزی به سمت سطل بزرگ قرمز رانده شدیم. دوباره همان بیل را به سرو صورتم کوبید و بالاخره تمام....در سطل انداخته شد و تاریکی عظیمی همه جا را گرفت.